

خانم فاطمه، خواهر بزرگ‌ترم، بعدش من، اشرف سادات. بعدتر هم، دو پسر و چهار دختر؛ هشت تا خواهر و برادریم. خانه‌مان قم، خیابان چهارمردان بود. خانه‌ی خودمان که نه، مستاجر دایی مادرم بودیم. انتهای حیاط بزرگش به باغ کوچکی می‌رسید. شاخه‌های درخت انار از باغ سرک می‌کشیدند به حیاطی که درست وسطش، یک درخت توت جا خوش کرده بود؛ ما بهشان می‌گفتیم اناربونه، توت بونه. از تنه‌ی قهوه‌ای زمخت و پهن، برگ‌های زبر و شاخه‌های تودرتویش، معلوم بود عمر زیادی کرده است. آقا جان چندتا میخ سرکج زده بود روی تنه‌ی درخت و فصلش که می‌رسید و توت‌ها آبدار می‌شدند، پایش را می‌گذاشت روی میخ‌ها. دستش را به گره‌های درخت بند می‌کرد و بالا می‌رفت.

ما چادر می‌گرفتیم زیر شاخه‌ها و آقا جان از آن بالاداد می‌زد: «بتکونم؟ حاضرید؟» و ما طوری با هیجان جیغ می‌زدیم آره، که ته گلوبمان می‌سوخت. آقا جان تا جایی که دستش می‌رسید، شاخه‌ها را تکان می‌داد. گاهی هم با یک چوب دستی می‌زد به شاخه‌های بالایی و توی گودی چادری که یک گوشه‌اش را من گرفته بودم، یک گوشه‌اش را فاطمه، به جز توت، کلی برگ و چوب ریز و چندتایی هم جک و جانور می‌ریخت.

تہا کرین

با احتیاط چہار طرف چادر را جمع می کردیم. عزیز خیلی سفارش می کرد کہ: «توت ہالہ نشن!» میوہی نوبرِ فصلمان جور می شد. آن موقع ہا کہ این طور نبود ہر خانوادہ بتواند جعبہ جعبہ میوہ بخرد؛ زندگی بہ سختی می گذشت، ولی با خوشی.

خانہی ما دوتا اتاق داشت. یکی کہ بزرگ تر بود و جادار، در حکم مہمان خانہ بود؛ ہمیشہ تمیز و مرتب. از پلہ های کنار حیاط بالا می رفتی و بہ یک اتاق معمولی می رسیدی کہ با چندتا گلیم، فرش شدہ بود؛ سادہی سادہ، حتی بدون پنجرہ؛ فقط دو لنگہ در چفتی داشت کہ کنار ہم قفل می شدند.

زیر ایوانِ جلوی اتاق ہم یک حوض بزرگ بود کہ ہر وقت نوبتمان می شد، آب تویش می انداختند و پُرش می کردند. آن آب، ہم برای خوردن بود، ہم غذا درست کردن و ہم شست و شو.

یک گوشہی حیاط ہم اتاقکی گلی برای پخت و پز داشتیم؛ بہش می گفتیم مطبخ. مادرم باید با ہیزم و چوب های ریز، اجاق روشن می کرد تا غذا بپزد؛ اغلب، غذایی خیلی سادہ و دم دستی کہ شکم سیرکن باشد و خرج زیادی نداشته باشد.

طرف دیگر حیاط اتاق کوچک تری بود مثل اتاق مہمان خانہ؛ تنہا فرقشان، وجود یک دار قالی بود کہ من و فاطمہ را سرگرم می کرد. با فاطمہ، صبح تا شب پشت دار می نشستیم و رج می زدیم. کمک خرج خانوادہ بودیم. دار برای خودمان نبود و مثل خیلی از مردم توان

فصل اول: «اذْخُلُوهَا بِسَلَامٍ أَمِينٍ»

مالی ضعیفی داشتیم؛ حتی قبل ترش، خانه‌ی همسایه قالی می‌بافتیم و بابتش روزانه مزد می‌گرفتیم. بعدها آقا جان با صاحب‌کار صحبت کرد و او آمد توی خانه خودمان یک دار نصب کرد. نخ و نقشه و هر چیزی را که لازم بود، می‌آورد و از آن به بعد در خانه خودمان قالی می‌بافتیم. قالی که تمام می‌شد، مزد ما را می‌داد و قالی را می‌برد. بعدش هم خیلی زود نقشه جدید را می‌فرستاد و قالی بعدی را سر می‌انداختیم.

تقریباً ده ساله بودم. دستم تند بود، ولی روی تخته‌ی قالی آرام نمی‌گرفتم. نمی‌توانستم بی‌سروصدا بنشینم یک گوشه و سرم به کارم باشد. با انگشت‌هایم قالی می‌بافتیم و در فکر و خیالم، آسمان و ریسمان را به هم. آقا جان و مادر می‌دانستند غافل بشوند، آتش می‌سوزانم. سرک می‌کشیدم تا سر در بیاورم چطوری می‌شود از درخت بالا رفت یا از دیوار بالا کشید. جوری بود که هر دسته‌گلی به آب می‌رفت، حتماً یک جایش به من ربط داشت، ولی کارم روی زمین نمی‌ماند؛ برای همین هم صدای کسی در نمی‌آمد.

یک بار توی کوچه، پشت در حیاط ماندم. اول می‌خواستم در بزنم، ولی چشمم خورد به دیوار و فکر کردم لازم نیست در را برایم باز کنند؛ خودم از پیشش برمی‌آیم. نگاه انداختم و دنبال یک کلوخی، سنگی، چیزی گشتم که از دیوار صاف بیرون زده باشد. دیده بودم آقا جان روی تنه درخت دنبال جای پا می‌گردد و مطمئن که می‌شود، دستش را به یک جایی محکم می‌کند و با یک نفس، یا علی می‌گوید و خودش را می‌کشانند

تھا کرین

روی تنہ درخت؛ می خواستم ادایش را در بیاورم. آن قدر طول دیوار را قدم زدم و بالا و پائینش را نگاه کردم کہ بالاخرہ چندتا جای پا پیدا کردم و خودم را از دیوار بالا کشیدم و پریدم توی حیاط. نزدیک بود با صورت زمین بخورم کہ دست ہایم را سریع رساندم بہ زمین. وقتی روی پا بلند می شدم، با خودم فکر می کردم کہ بہتر است خودم بہ جای آقا جان بروم توت تکانی! سر چرخاندم ببینم کسی دیدہ چطور از پشت در بستہ خودم را رساندہ ام توی حیاط یا نہ، می خواستم بہ ہر کہ دیدہ، بگویم کہ خیلی ہم سخت نبودہ و اگر بخواد می توانم یادش بدہم؛ ولی دریغ از یک جفت چشم. خاک لباس ہایم را تکاندم و دویدم داخل خانہ. عزیز جلویم سبز شد. وقتی پرسید چرا نفس نفس می زنی، بہ گفتن یک ہیچی بسندہ کردم تا نشنوم کہ بگوید آخر الزمون شدہ مگہ دختر! بہ حق کارای نکرده! و بنیم لب پائینش را خیلی ریز بہ دندان می گیرد.

چند وقتی ہم چشمم دنبال جوجہ کلاغ ہای بالای درخت توت بود. آقا جان کہ می دانست ہیچ کاری ازم بعید نیست، سعی کردہ بود بترساندم. فکر می کرد وقتی انگشت اشارہ اش را نشانم دادہ و تہدید کردہ اگر بہ جوجہ ہا دست بزنم، پدر و مادرشان چشم ہایم را در می آورند، باور کردہ ام. اما تقصیر من نبود. آن روز توی خانہ تک و تنہا بودم؛ حوصلہ ام سر رفتہ بود. حوصلہ ی قالی بافی ہم نداشتم. کمی طناب بازی کردم، گرم شد. عرق کردہ بودم و موہایم چسبیدہ بود بہ گردن و صورتم. رفتم دم حوض، یک کلاغ نشستہ بود آن طرف حوض و داشت با حوصلہ آب

فصل اول: «اذْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ»

می خورد. تنهایی و گرما یادم رفت. دستم را بردم توی حوض و کمی آب پاشیدم روی آب. کلاغ سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. بعد بی توجه به من پر زد و رفت؛ بدون اینکه از من ترسیده باشد. بلند شدم و رفتم پای درخت توت. سرم را گرفتم بالا تا بلندترین شاخه اش را ببینم. خیلی بلند بود. هی سرم را بردم عقب، خیره شدم به آفتاب که نورش چشمم را زد؛ ناخودآگاه بستمشان. وقتی چشم هایم را باز کردم، اول کمی سیاهی رفت، بعد خیلی زود دوباره توانستم واضح اطرافم را ببینم. دست کشیدم روی تنه درخت؛ زبر بود. حواسم پرت مورچه هایی شد که رویش راه می رفتند. انگشتم را گذاشتم جلوی راهشان؛ مسیرشان را عوض کردند. هر کاری می کردم، از یک طرف دیگر راه پیدا می کردند. دست از سرشان برداشتم. کلاغی هم روی درخت نبود؛ البته خبر داشتم که جوجه کلاغ ها توی لانه شان تنها هستند. دستم را گرفتم به تنه ی درخت و خودم را به زحمت کشیدم نزدیک میخ اول. قدم کوتاه بود و تا بخواهم خودم را برسانم به میخ بعدی، کشیده شدم به درخت و پوست دستم زخم شد. دودستی درخت را بغل کرده بودم تا نیفتم. دستم می سوخت، ولی اهمیت ندادم. می خواستم هرطور شده به آن لانه ی گردی که روی شاخه جا خوش کرده بود برسم، که رسیدم. اولین جوجه را برداشتم و انداختم داخل یقه لباسم. داشتم بهش می گفتم می برمت پایین و باهم بازی می کنیم و جفتمان از تنهایی در می آییم، که دوتا قارقار کرد و هیچ نفهمیدم که یک دسته کلاغ سیاه زشت یکهو از کجا پیدایشان شد. مستقیم داشتند

تتها کرین

می آمدند سمت من. حسابی ترسیدم. جوجه را انداختم داخل لانه اش و هول هول پایین آمدم. از میخ یکی مانده به آخر پریدم پایین و سکندری خوردم و افتادم پای درخت. دست زخمی ام کم بود، پایم هم گرفت به یک شاخه کوچک و خراش برداشت. اهل گریه و زاری نبودم. سریع خودم را جمع و جور کردم و دویدم سمت اتاق. رفتم تو و در را پشت سرم چفت کردم و نشستم همان جا پشت در. صدای تالاپ تلوپ قلبم را می شنیدم. کوتاه و بریده بریده نفس می زدم. دلم کمی آب می خواست. زبانم چسبیده بود بیخ گلویم و لب های خشکم چسبیده بودند به هم؛ ولی جرئت نداشتم از جایم تکان بخورم. کلاغ ها یک جوری با نوکشان به در می زدند که ته دلم خالی شد. فکری شدم که اگر چندتا نوک دیگر بزنند، راستی راستی در سوراخ می شود. ترس برم داشته بود که جواب آقا جان را چه بدهم، تا اینکه خودشان خسته شدند و رفتند؛ مثل مورچه ها که حتماً بالاخره یک جایی خسته می شدند و دست از دانه بردن برمی داشتند، ولی کی اش را نمی دانستم. این مورچه های بیچاره، همیشه ی خدا یک چیزی روی دوششان بود. انگار بلد نبودند بدون بار کشیدن راه بروند؛ مثل خودم، که نمی توانستم شکل خیلی از دخترها سرم را پایین بیندازم و مشغول کار خودم باشم. انگار یک چیزی مدام توی سرم قل می خورد و برای هر چیزی دست می جنباندم و شیطنت می کردم. از داستان کلاغ ها درس عبرت نگرفتم؛ فقط باور کردم که اگر کمی دیر جنبیده بودم، نوک یکی از کلاغ ها می خورد توی چشمم و کور می شدم.

فصل اول: «اذْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ اٰمِنِيْنَ»

آدم اصلی زندگی من، مادرم بود؛ یک زن ساده و معمولی. بچه‌ای که بست بنشیند یک گوشه و شیطنت نکند، بچه نیست. مادر هم هرچند خیلی باحوصله و صبور باشد، بالاخره گاهی دادی می‌زند. اما من، یک بار اخم توی صورت مادرم ندیدم؛ حتی در مقابل تشرهای آقا جان، خودش را سپرم می‌کرد. احترام سیادت آقا جان سر جایش، ما را هم به حرمت سادات بودنمان؛ روی چشم‌هایش نگه می‌داشت. با در و همسایه آن قدری رفت‌وآمد می‌کرد که پای غیبت و تهمت به خانه‌مان باز نشود. سر این چیزها با کسی شوخی نداشت. بد کسی را نه می‌گفت و نه می‌خواست. هیچ وقت هم بیکار ندیدمش. پای حوض نشستن و رخت و لباس شستن و بردار و بگذارِ کارهای خانه، بداخلاق و بی‌حوصله‌اش نمی‌کرد. هنوز هم نفهمیدم چطور می‌توانست همیشه آن قدر آرام و مهربان باشد.

من تا خیلی سال فکر می‌کردم اسم مادرم عزیز است، بس که همه عزیز صدایش می‌کردند. آقا جان، ننه‌آقا، همسایه‌ها، همه. بعدا فهمیدم عزیز، وصفش بوده، نه اسمش. نامش زهرا بود.

ننه‌آقا، مادر بزرگ پدری ما بود و با ما زندگی می‌کرد. آن موقع خیلی‌ها سواد خواندن و نوشتن نداشتند و این عیب نبود؛ اما ننه‌آقا سواد قرآنی داشت. همیشه‌ی خدا کتاب دعا و قرآنش کنارش بود. خودش هم پشت دستگاہ نخ‌ریسی، چادر شب می‌بافت. روزش آن شکلی می‌گذشت. گاهی صدایم می‌زد و می‌گفت: «اشرف سادات! امروز چند سنبه اس؟» کمی فکر می‌کردم و لب‌هایم را به هم فشار می‌دادم و با انگشت‌هایم

می شمردم و مثلاً می گفتم: «دوشنبه.» بلند صدا می زد یا قاضی الحاجات و ہی تکرارش می کرد. هوا ہم کہ تاریک می شد، وضو می گرفت و با آن جثہ ی کوچک دراز می کشید توی رختخوابش و لب هایش بہ ذکر خدا می جنبید تا خوابش ببرد.

سحر، نالہ ی ضعیفی بہ گوشمان می خورد. با صدای نماز شب خواندن و العفو گفتن های ننه آقا پهلو بہ پهلو می شدیم تا آقا جان برای نماز صبح صدایمان کند. بہ جز ننه آقا، پدر و مادرم را ہم ہمیشہ موقع اذان پای سجاده می دیدم. ما ہم از بچگی ایستادیم کنارشان و یاد گرفتیم.

نماز صبح کہ می خواندیم، دیگر روز ما شروع می شد. ما یعنی من، فاطمہ و مادرم. دوتا خواہر باید بسم اللہ می گفتیم و نخ می کشیدیم و گرہ می زدیم بہ قالی نصفہ نیمہ؛ مادرم ہم مشغول کارهای خانہ می شد. اول صبحی، آفتاب هنوز نرسیدہ وسط آسمان، حیاط را کہ آب پاشی می کردیم، بوی گاہگل دیوارها بلند می شد. تا ذغال های داخل سماور خوب سرخ شوند و آب جوش بیاید، زیرانداز را کہ یک تکہ گلیم کہنہ بود، پهن می کردیم زیر درخت توت و صبحانہ می خوردیم؛ این ها برای تابستان بود.

زمستان، سوز سرما استخوان می ترکاند. همان رفت و آمد از اتاق تا مطبخ ہم برایمان سخت می شد. اما نشستن پای دار برای ما، وقت، فصل یا سن و سال نداشت. فقط برای ناهار و شام از روی تخته بلند می شدیم، البتہ چشم مادرم را کہ دور می دیدم، شیطنتم گل می کرد.

فصل اول: «اذْخُلُوهَا بِسَلَامٍ آمِنِينَ»

آن قدر به پهلوی فاطمه سیخونک می زدم و نِق و نوق می کردم که مجبور می شد به حرفم گوش کند.

فاطمه، روی حساب بزرگتری احساس مسئولیت داشت. سعی می کرد مجابم کند باید کار را زودتر تمام کنیم و فرصتی برای بازیگوشی نداریم؛ ولی راستش زورش به من نمی رسید. حریف زبانم نمی شد، گاهی هم حریف کارهایم. شانه‌ی قالی را قایم می کردم، نخ را از زیر دستش می کشیدم، نقشه را نمی خواندم؛ خلاصه هر طوری بود او را همراه خودم می کردم. بعضی وقت‌ها می رفتیم توی حیاط و طناب بازی می کردیم.

یک مرغ داشتیم که هر روز تخم می کرد. می رفتم سروقتش، تا می دیدم کسی حواسش بهم نیست، تخم مرغ را برمی داشتم و زیر خاک قایم می کردم. خانه که خلوت می شد و مادرم می رفت خرید، پیدایش می کردم و می رفتم توی مطبخ، نیمرو درست می کردم. هی فاطمه را صدا می زدم، فکر می کرد دوباره رفته‌ام پی بازیگوشی؛ می ترسید کار مردم عقب بیفتد. از همان جا داد می زدم: «نیای، همه رو خودم می خورما!» می توانستم تصور کنم پوفی می کند و با دودلی و ترس از روی تخته‌ی دار بلند می شود و می آید سمت مطبخ. چشمش که به سفره می افتاد، می نشست کنارش. مثل همیشه هول کار را می زد، ولی من بی خیال دنیا می گفتم: «بخور، فقط به کسی نگی تخم مرغ رو من برداشته بودما!»

آقا جانمان، بنایی می کرد. صبح زود می رفت سر ساختمان و شب خسته و کوفته برمی گشت. یادم هست که یک بار سرحال بود. از جیب

فصل اول: «اذْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ اٰمِنِيْنَ»

اجازه نداد دیگر قالی ببافیم. می‌گفت: «نمی‌خوام دخترهام برای مردم کار کنن.» گفتیم: «چشم.»

حق مدرسه رفتن هم نداشتیم؛ قدیمی‌ها فکر می‌کردند درس خواندن به درد دختر نمی‌خورد. می‌گفتند دختر باید شوهرداری و بچه‌داری کند؛ باز هم گفتیم چشم. من فقط یک سال رفتم مدرسه و بعدش مجبور شدم بمانم خانه. تقریباً دوازده سالم شده بود. خانم فاطمه عروسی کرده و رفته بود. چیزی از عروسی‌اش یادم نیست. فقط یادم می‌آید بعدش من، خیال برم داشته بود که شده‌ام رئیس خانه. نه که خودم هیچ کاری نکنم. ولی بگویی نگویی دستور می‌دادم. کارهای خانه را نوبتی کرده بودیم. یک روز ظرف شستن با من بود، غذا پختن با خواهر دیگرم اعظم سادات، جارو کردن با آن یکی خواهرم و روز بعد برعکس.

تا پانزده سالم بشود، مادرم نگذاشت از رفت و آمد خواستگارها چیزی بفهمم؛ البته دانستن و ندانستن من هم توفیری نداشت. آن وقت‌ها اصلاً به حرف و دل دختر نبودند که می‌نشاندندمان سر سفره‌ی عقد و باید به انتخاب پدر یا بزرگ‌ترها بله می‌گفتیم. کسی نظر ما را نمی‌پرسید. آن موقع‌ها خیلی اتفاقی فقط از یکی‌شان باخبر شدم.

